

# دُرُشْتی

داستان‌های کوتاه

علی اشرف درویشیان

## داستان‌ها

۷	درشتی
۱۹	این لحظه
۲۹	خانه‌ی کوچک نمدی
۳۷	شبح
۵۱	نشانه
۶۱	نان و نمک برای پر طاووس
۶۹	کبریت بی خطر
۷۷	سکه‌ی سوراخ
۸۷	باریکه راه مهتابی
۹۵	بفرینه

پسرک تیغهی چاقو را در ساقهی بلند نی نشانند و روی دسته فشار آورد. چاقو هنوز در جان نی بود که برقی بر تیغه لغزید و بازتابش در چشم پسرک نشست. رعد غرید. ناگهان رگباری تند بر نی زار پاشیده شد و صورت صاف برکه را پر آبله کرد. باد در نی زار می تاخت و صدای خشک نی ها به هر سو می پیچید.

از غرّش رعد، غوطه خورک ها، به سوی نی زار پریدند. کوچک ترین آن ها در آب غوطه خورد و دیگر روی برکه پیدا نشد. باران، سرد بود و جان برکه را سوراخ سوراخ می کرد. مه پایین می آمد و فضا از مه و رگبار، تیره و آشفته می شد.

پسرک نی ها را به تکه های کوچک تر برید. ته یکی از نی ها را روی چشم راست گذاشت و از سوراخش به آن سوی برکه نگاه کرد. در دایره ی مه آلود نی، ماشین هایی را در آن سوی نی زار دید. سه تا جیب خاکی رنگ، آن جا ایستاده بودند و افرادی با بارانی های سیاه، پیاده می شدند. کلاه های گل و گشاد بارانی ها، سرشان را پوشانده بود و رگبار و مه نمی گذاشت چهره شان دیده شود. پسرک با دلهره؛ اما به سبکی تکه ای ابر به جلو خزید و با چشمانی حیران از لابه لای توده های نی مشغول تماشا شد.

سیاه‌پوش‌ها، با صورت‌های هاشور خورده از رگبار، هشت نفر را از جیب‌ها پیاده کردند. چشم‌های آن‌ها را با نوارهای سفیدی بسته بودند و در پس رگبار، که دیوانه‌وار می‌بارید، با شتاب همه را کنار هم ردیف کردند. دست راست اوّلین نفر، باندپیچی شده بود و خون از زیر باند بیرون می‌زد. سیبل‌های بور و نرمش با وزش باد تاب می‌خورد و قطره‌های زلال باران از دو طرفش می‌چکید. سیاه‌پوش‌ها با شتاب در آمد و رفت بودند و دامن بارانی‌های بلندشان به پاهایشان می‌پیچید.

پسرک، خیس از باران، نی‌ها را در چنگ می‌فشرد. بی‌حرکت، در جا خشکش زده بود و به آن سوی برکه ماتش برده بود. گاه لرزشی سرپایش را تکان می‌داد. باران شفاف، میله‌میله و تکه‌تکه، فضا را می‌برید و مه در بین تکه‌ها می‌لغزید. سیاه‌پوش‌ها، تفنگ‌هایشان را از زیر بارانی‌ها در آوردند و زانو زدند. همه جا خیس بود و آب برکه بالا می‌آمد. یکی از آن‌ها، از جیب بغلش کاغذی بیرون آورد و با زبان ناآشنایی که پسرک چیزی از آن نفهمید، خواند. تند و تند و با لکنت خواند. ورقه خیسید، وارفت و به دست مرد چسبید. مرد با زحمت کاغذ را از دست‌های خود کند و تکه‌تکه روی زمین انداخت؛ اما یکی از تکه‌ها به دامن بارانی‌اش چسبید و همان‌جا ماند.

غرّشی میله‌های بلورین باران را لرزاند. غوطه خورک‌ها در نی‌زار پنهان شدند. اوّلی، آن که دستش باندپیچی شده بود، از جای خود تکان خورد. مشت‌های گره کرده‌اش را به هم فشرد. فشار و ضربه‌ی گلوله‌ها، نفر سوم و چهارم را که نوجوان و لاغر و باریک بودند، اندکی به هوا پرت کرد. از دور چیزی ترکید و باران شدیدتر از پیش آوار شد. غوطه خورک‌ها هراسانی، از کنار پای پسرک گذشت و با شتاب سر خود را در پوشال‌های دامنه‌ی نی‌زار فرو برد؛ اما دم و پاهای زرد رنگش با پره‌های گشوده، بیرون ماند. لرزش

پره‌های پای پرنده‌ی آبی، پسرک را بیش‌تر ترساند.

پس از غرّش گلوله‌ها، همه جا خاموش شد. غوطه خورک، هراسیده، با زحمت از میان پوشال‌های نی بیرون آمد؛ اما از صدای انفجار گلوله‌هایی که در فاصله‌های معین، تک‌تک شلیک می‌شدند، در جای بی‌حرکت ماند. سر کوچک و ماهوتی رنگش، با هر شلیک تکان خورد. پشت کُرکی‌اش که قطره‌های باران بر آن می‌لغزید، با تلنگرهای نامریی، هشت بار لرزید. با سرعت خود را در دل آب زد و فرو رفت.

باران ایستاد و مه نشست. پسرک به خود آمد. کرخت و بهت زده، احساس کرد که دلش آفتاب داغی می‌خواهد. مثل هر روز منتظر شد تا همسایه‌شان خالوسیوا و خش برای بریدن نی بیاید. داشت صورت خیس خود را با پشت دست و لبه‌ی کتش خشک می‌کرد که صدای خالو را از دور شنید:

«آهای... هاو... هاو... هاو!»

پسرک که صدایش می‌لرزید، باذهنی درهم و گنگ پاسخ داد:

«های... هاو... هاو... هاو!»

لحظه‌ای بعد خالوسیوا و خش از لابه‌لای نی‌ها بیرون آمد. در برابر او ایستاد و سربند خیسش را باز کرد تا بچلانند:

«چه طوفانی! چه روز بدی! بی‌خود آمدیم.»

پسرک، چشمان سنگین و بهت زده‌اش را از برکه گرفت:

«یکهو آمدند. با رگبار. اون جا...»

«حالا دیگر گذشته. تا این جا آمده‌ایم. بهتر است کارمان را شروع کنیم.»  
سرفه کرد و به سوی نی‌زار رفت. کفش‌های لاستیکی‌اش روی گل‌ها و پوشال‌های پوسیده، می‌سرید: